

برخلاف اقلیتی انگشتشماره، که تن به همکاری باستعماران نمی‌دادند، اکثریت روحانیان بعد از اسلام، دست دوستی به‌سوی اسراء و سلاطین دراز کردند، و از آن‌ها خون یغما سهمی بردند. فردوسی طوسی شاعر بلندپایه‌نا و دیگر صاحب‌نظران، به لزوم همکاری این دو نیرو مکرر اشاره کرده‌اند:

چنین دین و شاهی به یکدیگرند
نه بی تخت شاهی بود دین به‌جای
نه از پادشاه بسی‌نیاز است دین
نه آن زین، نه این زان، بود بی‌نیاز
چو دین را بود پادشا پاسبان

تو گویی که در زیر یک چادرند
نه بی دین بود تخت شاهی به‌پای
نه بی دین بود شاه را آفرین
دو انباز دیدیمشان نیکساز
تو این هر دو را جز برادر سخوان

- فردوسی -

نزد خرد، شاهی و پیغمبری
گفته‌آنهاست که آزاده‌اند

چون دو نگینند در انگشتری
کاین دو زیک‌اصل و نسب زاده‌اند

- نظامی -

که ارباب معانی نیک دانند
که دین و ملک با هم توأم‌اند

- خواجه -

اشاره‌خواجه به حدیث «الدین والملك توأمان» است، که می‌گوید، دین و پادشاهی را با هم بستگیست. فردوسی در جای دیگر از همکاری دین و دولت سخن گفته است:

بود دین و شاهی چو تن با روان
چنان دان که شاهی و پیغمبری
سنایی در تأیید این معنی گوید:

بدین هر دوان، پای دارد جهان
دوگوهر بود در یک انگشتری

چشم سمرلک و چشم سر دین است
این و آن هر دو یار یکدگرند

این جهانیان و آن نهانیان است
هم خزان هم بهار یکدگرند

قرنها بعد گیبون سورخ‌نامدار انگلیسی از همکاری صمیمانه کلیسا و سلطنت بحث می‌کند.

به عقیده گیبون «... رابطه بین سریر و قربانگاه چنان صمیمانه است که تاکنون ندرتاً کلیسیا به پشتیبانی از خلق برخاسته است.»^۱

در جای دیگر می‌نویسد: «نفوذ طبقه روحانی را در عهدی که سوهومپرستی رواج دارد، می‌توان به طرز مفیدی برای احراز حقوق بشری به‌کار برد، اما پیوند میان سریر سلطنت و محراب عبادت، چنان محکم است که درفش کلیسا فوق‌العاده بندرت، بر بالای سر خلق به اهتزاز درآمده است...»^۲ اکنون وضع روحانیان را در طول تاریخ مورد مطالعه قرار می‌دهیم:

بارتولد راجع به اهمیت مقام روحانیان در کشور و دولت سامانیان، سخن می‌گوید و می‌نویسد: «بانی قدرت آن دودمان، حکومت خویش را به یاری صدر روحانیان محل، در بخارا

استوار ساخت. علما از وظیفه زمین بوسی در پیشگاه شاه معاف بودند. از میان فقیهان مذهب حنفی عالیترین و شایسته‌ترین فرد را برمی‌گزیدند و اسور را به صلاح‌دید وی، قطع و فصل می‌کردند، و خواستهای او را مجری می‌داشتند، و شاغلان مشاغل را به دستور او معین می‌نمودند، از سخنان سمعی (درباره زاهدی که یکی از سامانیان بر تابوت او نماز خواند، و شیخی که وزیر، ابوعلی بلعمی، تابوت او را به‌دوش کشید) چنین برمی‌آید، شخصی که مقامش بر ابرمفتی یا شیخ الاسلام ادوار بعدی بوده، در آن زمان، به لقب فارسی «استاد» (معلم) ملقب بوده و شغل استاد هم در زمان اسماعیل وجود داشته. در ماوراءالنهر بطور کلی، علماء را با کلمه «دانشمند» یا بنا به لهجه‌ای، «دانشوبند» تسمیه می‌کردند.

شغل خطیب نیز جزو مشاغل صرفاً روحانی شمرده می‌شده. می‌دانیم که در آغاز امر، خود خلیفه و یا والی و جانشین او، در مسجد خطبه می‌خوانده و وعظ می‌کرده‌اند. در زمان سامانیان این رسم در شرق (قلمرو خلافت) قابل اجرا نبوده، زیرا که شاهان ولات ایشان اصلاً ایرانی و یاترک بوده و گمان نمی‌رود که به زبان عربی آشنا بودند. ولی در سوادری که والی، زبان عربی را نیک می‌دانسته، کماکان به لوازم شغل والی و خطیب تماماً اقدام می‌کرده‌است.^۱ بارتولد می‌نویسد:

سامانیان و حتی شخص اسماعیل هم هرگز برای جلب اعتماد توده‌های مردم و تبدیل ایشان به تکیه‌گاه تخت شاهی خویش، کوششی به‌عمل نیاوردند. و دلیل و گواه این مدعی همانا روش تعقیب و ایذاء نهضت‌های شیعه است؛ نهضتی که بی‌تردید صورت دموکرات‌نشانه‌ای داشته. می‌دانیم که تعالیم شیعه در زمان آخرین اسرای سامانی نیز در ماوراءالنهر پیروانی داشته که پدر و برادر ابن سینای مشهور نیز جزو آنان بوده‌اند. اما حسن توجه روحانیان سنی، به رغم عنایتی که سامانیان نسبت به دین و نمایندگان آن مبذول می‌داشتند، معطوف به آن دودمان نبوده، بلکه به سوی دشمنان ایشان، مانند ابوعلی، و فائق، بوده است. مردم که عقیده‌ای به مواضع خطیبان نداشتند، روی «به کسانی آوردند که فقیهان ایشان شمرده می‌شدند.» یعنی بر حدس درست بارون و. ر. روزن، به روحانیان غیررسمی که همواره نفوذشان در میان اهالی، به مراتب بیش از خطیبان و اسامان منصوب از طرف دولت بوده، روی آورده‌اند؛ بطوری که همیشه در موارد مشابه پیش می‌آید...^۲

«...سمعی در کتاب الاصاب می‌نویسد که برجسته‌ترین شخصیت دینی دربار اسماعیل - سامانی، «الاستاد» نام داشت، و نفوذ او از حدود اسور دینی بسی فراتر می‌رفت. روحانیان در دعوت اسماعیل به بخارا، رهبری مردم را به‌عهده داشتند، و مدتی بعد، پس از القراض سامانیان، از خاندان آل برهان پیشوایان روحانی از مذهب حنفی، ملقب به «صدر» یا «صدر جهان» قدرت روحانی و نیز قدرت سیاسی را در بخارا در دست گرفتند. نفوذی را که رهبران مذهبی بخارا در قرون وسطی بر روی توده مردم داشتند می‌توان به نفوذی تشبیه کرد که

مجتهدین بر روی مردم شیعی مذهب ایران کنونی دارند... بسیاری از مؤلفین دوران اسلامی قرون وسطی، خود از روحانیان و قضات دینی بودند و بنابراین، طبیعی است که تا حدی از سامانیان جانبداری کرده و جانب بیطرفی را نگاه نداشته‌اند.^۱

«فرای» در کتاب بخارا می‌نویسد: «پیشوایان روحانی اهل تسنن در بخارا نفوذ و قدرت خاصی داشتند، زیرا پیشوایان اهل تسنن بودند که نخستین بار امیراسماعیل را به بخارا خواندند... فقهای شهیر و ناسداری در این دوره ظهور کردند و هر یک از آنان پیروان و شاگردانی داشت. آراء عمومی نقش بزرگی در تصمیمات قضائی بازی می‌کرد، و شکی نیست که اغلب اوقات این آراء عمومی از طریق عدالت و انصاف دور بود، اما عقیده فقها و علمای دینی به صورت یکی از نهادهای جامعه در می‌آمد که با حکومت غیر روحانی کوس برابری می‌زد. در دوره سامانیان، کارداران دولت و علما، معمولاً همکاری نزدیکی داشتند؛ گرچه مردم کم‌کم، پیشوایان روحانی را حامیانی در مقابل ظلم و جور حکومت تصور می‌کردند. هنگام شورشهای عمومی و تظاهرات مردم، نیز حکومت وقت نمی‌توانست پیشوایان دینی را پشتیبان مطمئنی برای خود تصور کند... بسیاری از علمای دینی رغبتی به قبول منصب قضا نشان نمی‌دادند، و حتی وقتی به چنین مقاماتی که انتصاب آن، از طرف مقامات غیر روحانی به عمل می‌آید، منصوب می‌شدند، از قبول آن عذر می‌خواستند...»^۲

دلایلی در دست است که گاه روحانیان بنحو جدی، از حکومت سامانیان حمایت نمی‌کردند. «هلال صابی تلاش حکومت سامانی را، بمنظور تحریک مردم بر ضد قراخانیان در تاریخ خود، از زبان شخصی که خود شاهد وقایع بوده آورده است، و بی‌مناسبت نیست که در اینجا نقل شود: وی گفت: «من به هنگام ورود سپاهیان خان در بخارا بودم. خطبای سامانی در مساجد بالای منبر رفتند و مردم را تشویق کردند که به حمایت از سامانیان به عنوان سپاهی، نام‌نویسی کنند: بر شما معلوم است که ما چه رفتار شایسته‌ای داشتیم و روابط میان ما و شما چقدر صمیمانه بود. دشمن امروز ما را تهدید می‌کند، و وظیفه مسلم شمامست که به یاری ما برخیزید، و از جانب ما بجایید. پس، از خدا مدد بخواهیم... اکنون اغلب مردم بخارا و نیز ماوراءالنهر مسلحند. وقتی مردم این سخنان را شنیدند، از باب جهاد با فقها به مشورت پرداختند. فقها مردم را از این کار متصرف کردند و گفتند: «اگر پیروان خان با شما اختلاف مذهب داشتند، در این صورت، جهاد با آنان لازم و وظیفه شما بود، اما در جایی که موضوع کشمکش دنیوی است هیچ مسلمانی حق ندارد که حیات خود را به مخاطره اندازد و خود را در معرض خونریزی قرار دهد. این مردم (یعنی دشمنان) خوشرفتار و راست‌آیند، و بهتر است از جدال اجتناب کنید.» این یکی از علل عمده پیروزی قراخانیان، و انهزام سامانیان و القراض امپراتوری آنان بود.»^۳

بعضی از خاندانهای روحانی در منطقه نفوذ خود، قدرت سیاسی را هم در دست

۱. بخارا، پیشین، ص ۲۶-۲۵ (به اختصار).

۲. همان، ص ۱۱-۱۰ (به اختصار). ۳. همان، ص ۲۰۵-۲۰۴ (به اختصار).

داشتند؛ «نظیر خاندان آل میکال نیشابور، و خاندانهای مشابه شهرهای دیگر... تعجبی نیست که میان این پیشوایان روحانی، که در عین حال پیشوایان سیاسی نیز بودند، از یک سو، و ولیدعمتان قراخانی آنان از سوی دیگر، تصادم روی داده باشد. درست معلوم نیست که آیا حکومت قراخانی اختیار تبدیل امام یا رئیس بخارا را داشته است یا نه، اما در مآخذ اشاره به خالدانی دیگر یعنی ائمه صفاری رفته است که بعدها، مقام امام و رئیس بخارا یافتند؛ و این خود دلیل بر تبدیل تواند بود. در سال ۴۶ هـ. ابوابراهیم اسماعیل صفار، که هم مقام امام داشت و هم مقام رئیس، به امر شمس الملک مقتول شد. پسرش ابواسحاق ابن اسماعیل، که ظاهراً جانشین پدر شد، مانند پدر از بدگویان قراخانیان، و خاری در چشم آنان بود. چنین به نظر می‌رسد که ابواسحاق، تا موقعی که سلطان سنجر در ماوراءالنهر به مداخله پرداخت، در مقام خویش باقی مانده باشد.

سلطان سلجوقی برای جلوگیری از بدگویی امام و برقراری صلح، ابواسحاق را در حدود سال ۴۹۵ هـ. به سرو برد. مقارن همان ایام، یا اندکی بعد از آن، سنجر برادر زن خود، ابوالعزیز ابن عمر سازه را که از پیشوایان روحانی دانشمند سرو بود، به جای ابواسحاق به عنوان قاضی القضاة و عالیترین مرجع دینی به بخارا فرستاد. این امر مقدمه به قدرت رسیدن سلسله‌ای از پیشوایان روحانی در بخارا گردید، که بمناسبت لقب عبدالعزیز، «آل برهان» نامیده شدند. به این ترتیب، آل برهان جانشین خاندانهای روحانی دیگر شدند و در بخارا زمام امور را به دست گرفتند.^۱

پس از آنکه سلطان محمود، سیستان را بگرفت، بر آن شد که حکمرانی سیستان را به طاهر دهد. «از طاهر پرسید که اندر سیستان کیست

مقام فقیه

که بر قول او اعتماد است؟ طاهر گفته بود فقیه بوپکر نیعی. چون کارها قرار گرفت ... بوپکر- نیعی را بخواند و گفت، ازین کسها طاهر زینب را اختیار کرده‌ام که سیستان بدارد، از جهت ما چه گویی، که می‌گویند تو هیچ محابا نکنی و سخن به‌ریا نگویی. گفت، طاهر نشاید این شغل را، سلطان طاهر را بخواند و گفت، ما اعتماد سیستان بر تو کرده بودیم، اما بوپکر نیعی می‌گوید که تو این شغل را نشایی، طاهر جلدی کرد و خردمندی. چون گفته بود که او معتمد است، قول را خلاف نیاورد و گفت، راست گوید. پس، شهر و ولایت به تبجی حاجب سپرد و کدخدایی او، بوعلی شاد را داد...»^۲

در تمام دوران بعد از اسلام، غالباً روحانیان حقیقی و راستگو مورد قهر و غضب شهریاران ستمگر بودند. پس از آنکه شمس الملک به‌جای طمغاج خان ابراهیم (که از شهریاران خوب قراخانیان بشمار بوده است) به زمامداری رسید، بین او و امام ابوابراهیم اسماعیل بن- ابولصراصفار، روحانی معروف آن دوران، اختلاف افتاد و کار به محاکمه و اعدام او در بخارا در سال ۴۶۱ منتهی گردید. «به‌گفته سمعانی، سبب محکومیت وی آن بوده که خان را به اجرای

۱. همان، ص ۴۶-۲۴۵ (با اندکی تصرف).

۲. تاریخ سیستان، (به نقل از سید نفیسی، در پیرامون تاریخ بیبختی، ج ۲، ص ۶۰۵).

او اردین تعریض می کرده و از حرام و مناهی بر حذر می داشته. «اجالب توجه است که فرزند شجاع این روحانی نیز از سنت پدر پیروی می کرد و هرگز تسلیم زورسندان زمان نمی شد. بارتولد می نویسد: «ابواسحق ابراهیم بن اسماعیل، پسر امام صفار که در زمان شمس الملک اعدام شده بود، مانند پدر از مجامله پرهیز می کرد و از اعمال ناپسند سلاطین پرده برمی داشت و نسبت به پادشاهان سختگیر بود. سنجر ناگزیر وی را بخاطر آرامش ملک به سرو فرستاد.»^۱ بطوریکه تاریخ نشان می دهد در میان طبقه روحانیان، گروهی بی ثبات، این وقت و سازشکار و جمعی ثابت قدم و باایمان بودند. از آن میان امام احمد حنبل مردی زاهد و پاکدامن بود «... در زمان غلو معتزله او را تکلیف کردند که بگوید قرآن مخلوقست، او را خلیفه معتصم بر عقابین کشید و هزار تازیانه زد، او بخلق قرآن قایل نشد»^۲ و در اندیشه و اعتقاد شخصی خود باقی ماند. دیگر از روحانیان مبارز و سرسخت ابن تیمیة است. این مرد «... چند بار با لشکر شام و تاتار محاربه کرد و مظفر آمد، و ملک الاسرای دسحق او را اذیت بسیار رسانید و او را در قلعه دسحق محبوس کرد و بعد از این وی را از قلعه بیرون آورد و در زندان دسحق کرد و او در زندان فتوی دادی و کار مردم گزاردی، آخر دوات و قلم از پیش او برداشتند و او در زندان دسحق خسته شد و آخر وفات کرد، در سال ۷۲۸- او حنبلی بود و بسیار از علمای مصر و شام باوی بحث کردند و او بر همه فایق آمد...»^۳

ناصر خسرو در کتاب جامع المحکمین، از زورگویی فقهای سنی مذهب **تحریم تحقیقات علمی و انحطاط علم در آن دوران، سخن می گوید و می نویسد: «... آنان از طرف فقهای سنی (یعنی فقهای اقبان) همی بر دین اسلام سلاری کنند، که همی گویند، که هر که گوید: «من بدانم که ستمونیا (دارویی است) طبیعت مردم را نرم کند، یا بدانم که سکنجبین مرفرا را بنشانند»، کافر است. جهل از این قوی تر چگونه باشد؟ کفر بر این گروه فقها مستولی شده است، زیرا نه طبیعت طیب می گوید: «ستمونیا من آفریده ام» و نه منجم می گوید که: «آفتاب را و کسوف را من همی فرود آورم.» و اگر طیب از این که می داند هلیله رنج حرارت و صفرا را از طبیعتها دفع کند کافر است، نیز هر که بداند که آب رنج تشنه را و نان رنج گرسنه را دفع کند، کافر باشد... این ضلالت و کفر را، که اغلب این است را اقتاده است، نهایی نیست.» سپس ناصر خسرو به بحث در میل به جستن و دانستن معنی چیزها که خاص نفوس ناطقه است می پردازد... و نتیجه می گیرد که امروز فقهای اقبان دین اسلام همی گویند: اگر کسی گوید، امروز همی از آمدن آفتاب، (چیزی؟) پدید آید، و یا من بدانم که کدام ستاره رونده است و کدام ثابت، او کافر است و (آنان) جهل را بر علم گزیده اند و همی گویند ما را با «چون و چرایی آفرینش کار نیست.»^۴**

بر تلس در صفحه ۲۱ کتاب خود، بار دیگر از قول ناصر خسرو می نویسد: «این علما

۱. ترکستان نامه، پیشین، ج ۱، ص ۶۶۱. ۲. همان، ص ۶۶۹.

۳. فرهنگ ایران زمین، ج ۱۶، ص ۲۲۴-۱۳۷.

۴. جامع المحکمین، ص ۱۵-۱۶، ۱۵ (به نقل از: ناصر خسرو و اسماعیلیان، پیشین، ص ۲۰۴-۲۰۳).

و فتهای دروغین با هرگونه امکان تفکر و شناخت آفرینش، مخالفت می‌ورزند، و ریاضیدانان و حکما و دانشمندان قوانین آفرینش را «کافر» می‌خوانند و بر آنان ستم روا می‌دارند. اطبا را بدین نام که دارو می‌سازند و دارو به کار می‌برند، و منجمان را بدان‌جهت که سیر و حرکت کواکب و سیارات را بررسی می‌کنند، زجر و آزار می‌دهند. همچنین همه کسانی را که می‌خواهند «باطن» قرآن را با کشف رموز آن دریابند، همه کسانی را که از وصایای علی پیروی می‌کنند، زجر و آزار می‌دهند. در میان آزار دهندگان، بخصوص کرامیان نقش عمده‌ای بر عهده دارند. این جماعت دشمنان فکری و عقیدتی خود را شکنجه جسمی می‌دهند. آنان هرگز در تخری حقیقت نبوده در پی امیال پست و حقیر خود هستند... ناصر خسرو با استناد به اخبار و احادیث می‌گوید: «اندر آفرینش اندیشه کنید و اندر آفریدگار اندیشه نکنید.»

روحانیان و فقهای سازشکار: «امیرعلی، متفکر شیعی هند، دریغ می‌خورد که نظریات مجتهدان مذاهب سنی، جای تعالیم پیامبر را گرفته است، زیرا اینان مانند بسیاری از اولیای کلیسای مسیح، چاکر شه‌ریاران و ستمگران بوده‌اند، و از این رو چه بسا احکامی ساختند و تفسیرهایی بر قرآن نوشتند که هیچ پیوندی با روح اسلام نداشت.»^۱

بیعت قهری بعضی از فقیهان سنی مذهب، برای تأمین نظر زورمندان عصر، از بیعت قهری سخن به میان آوردند و «گفتند در آن دوران پر آشوب که خلیفه‌ای قانونی و مقبول عامه وجود ندارد، می‌توان حکومت سلطانی را که بزور بر سریر حکومت مستقر گشته، بخاطر صلاح جامعه مسلمین قبول کرد تا مسلمانان از آشوب و هرج و مرج و جنگ خانگی نجات یابند. و چنین سلطانی را، اگر بموجب شریعت حکومت کند، می‌توان رئیس قانونی جامعه مسلمین (دولت) و یا به دیگر سخن، خلیفه شمرد. ولی اگر بر خلاف شریعت حکم کند، «ظالم» است. فقیه شهور، ابن‌جماعه (بدرالدین محمد، ۶۳۹ تا ۷۳۴ هـ) ... مدافع عقیده پیش گفته بود. این جماعت می‌گوید اگر سلطان، که بزور قدرت را کسب کرده، حتی قوانین شریعت را نداند و ظالم و فاجر و فاسق باشد، معهذاً باید از او اطاعت کرد. و چنانچه غاصب دیگری که واجد همان صفات باشد علیه وی قیام کند و زمام حکومت را از چنگ او به‌در آورد، او را هم باید اطاعت کرد. آ. فون کرسر در این باره چنین می‌گوید: «بدین قرار فقه محمدی در مرحله نهائی خود، سبیل به نظریه قبول و شناسایی غیر محدود حق اقری شد...» دیگر سخنی از خلافت، به صورت پیمان دو جانبه با مردم و حق خلق در خلع خلیفه ظالم در میان نبوده.»^۲ آقای حکیمی در پیرامون این نوع بیعت، چنین می‌نویسد: «بیعت قهری یعنی تسلط بزور، آن هم برای جانشین پیامبر و حکومت اسلام!...» برای آنکه دانسته شود که «اذا فسد العالم فسد العالم» یعنی چه... تنها سخن دو تن از این دسته را نقل می‌کنیم:

قاضی ابوبکر باقلانی در کتاب معروف خود، التمهید، ص ۱۸۶، می‌گوید: «خلیفه اگر فاسق بود، ظلم کرد، اسوا جاسعه را گرفت، پوست بدن مردم را زیر شلاق له کرد،

۱. دکتر حمید عنایت، مقاله «مقاله»، نشریه دانشکده حقوق و علوم سیاسی، شماره ۶، ۱۳۵۰.

۲. اهلایا باولویچ، پدرشناسی، اسلام در ایران، ص ۶۷-۱۶۶ (به اختصار).

خون یگناهان را ریخت، قانون را زیر پا گذاشت، حدود واحکام الهی را از میان برد، خلغ نمی‌شود و قیام برضد او لازم نیست، بلکه باید او را موعظه کرد.» موعظه؟

این سخن متکلم معروف بود، حال‌گوش بدارید به سخن یک محدث معروف، حافظ یحیی دمشقی نووی، که گفته‌اند شیخ دارالحدیث بوده است، و شارح صحیح مسلم. وی در شرح صحیح مسلم، در حاشیه اشادالسادی، ج ۸، ص ۳۴ گوید: «خروج بر خلیفه و حاکم و جنگ با او، به اجماع مسلمین، حرام است اگرچه آنان فاسق و ظالم باشند.»

و کسی نیست که از اینان بپرسد به اجماع، کدام مسلمین، مگر شیعه و سادات علوی و حسنی و حسینی و سوسوی، که در طول تاریخ خروج می‌کردند مسلمان نبودند و مگر خود ابوحنیفه، که با منصور دوانیقی در افتاد، مسلمان نبود؟ سخت شگفتا که سیره سلف را به دست فراموشی سپردند. مگر نه این بود که چون ابوبکر گفت اگر انحراف یابم چه کنید؟ عربی گفت، «لقومناک بالسیف»، و همین‌گونه عمر. اگر «قومناک بالسیف» بود، موعظه از کجا آمد؟ لابد از بدره‌های زر.^۱

این‌اخواه در کتاب معالم‌القربه می‌نویسد: «حسن بصری از پیامبر (ص) نقل کرد که گفت: برترین شهیدان امت من کسی است که به مخالفت پیشوای جابر برخیزد و او را اسر به معروف و نهی از منکر کند، و به دست وی کشته شود، که شهید است و جایگاه او در بهشت میان حمزه و جعفر است.»^۲ با این بیان سیمای روحانیان واقعی تا حدی روشن شد.

پس از آنکه در سمالک اسلامی، ترکان به حکومت رسیدند، بازار عقل و استدلال رو به کساد نهاد و خودخواهی و تعصب جای حقایق و واقعیات را گرفت.

بعضی از روحانیون سطحی و مغرض در جنگها و اختلافات مذهبی و مسلکی عملاً شرکت می‌کردند، و جلادوار به ریختن خون مردم عاسی فرمان می‌دادند. «بنا به گفته ابن‌الاثیر، در حوادث سال ۴۹۴، پس از آنکه باطنیان در اصفهان کشتار عظیمی نمودند و علوی‌نایبانی، مردم را به خانه خود می‌برد و در آنجا به هلاکت می‌رسانید، مسعود خجندی که از فقهای شافعیان بود، برای انتقام از باطنیان، جمع بسیاری را به دور خود گرد آورد و به آنها سلاح پوشانید، و دستور دادگودالهایی حفر نموده آنها را پر از آتش کنند و باطنیان را دسته دسته آورده در آتش بیندازند... (ابن‌الاثیر، ج ۱، ص ۹۰۱)

همچنین ابن‌الاثیر در جلد ۱۱، ص ۱۹۹ کتاب خود می‌نویسد: در ماه صفر سال ۵۶، در اصفهان بین صدرالدین خجندی و حنفیان، در نتیجه تعصبات مذهبی، فتنه شدیدی رخ داد، و جنگ و کشتار سختی میان شافعیان و حنفیان اتفاق افتاد، و در این نزاع، که ۸ روز طول کشید، جمع کثیری از مردم اصفهان به دیار عدم رفتند.^۳

خوشبختانه از آغاز اسلام تا مشروطیت، هیچگاه نهال آزادگی و حقگوئی یکباره در سزرع دل‌های مردم خشک نشد، و در هر دوره و زمان، مردان شجاع و انساندوستی بودند که در

۱. همان (حواشی)، ص ۷۰-۴۶۹ (به اختصار).

۲. آیین شهرداری، پیشین، ص ۲۴.

۳. مجله یادگار، سال سوم، شماره ۱، ص ۱۶-۱۷ (به اختصار).

مقابل ارباب قدرت، پایداری و مقاومت می کردند.

پک روحانی مقاوم

عزالدین بن الاثیر، مورخ قرن ششم، ضمن حوادث سال ۵۹۳، می نویسد که در این سال استاد ما ابوالقاسم فراقی فوت کرد. ضمن وصف مقام علمی او می گوید: موقعی که در بغداد نزد او کتاب منی را می خواندم، یکی از بزرگان بغداد نزد او آمد و گفت: خلیفه برای فلان کار تو را احضار کرده است. وی گفت: علی العجالة به درس این بزرگواران مشغولم، چون ایشان را فرصت از دست می رود از آمدن هذر می خواهم. ما و برگفت: من جرأت ادای چنین جوابی در مقابل امر خلیفه ندارم. فرمود بر تو بحثی نیست، بگو ابوالقاسم گفت: تا از کار درس فراغت نیابم، از آمدن معذورم. سپس می نویسد: «حال در این سرد دیندار ثابت قدم بنگرید و ببینید که چگونه از اطاعت امر خلیفه، که مصدر بیم و امید بود، سر می پیچید و با غربا، که نه خوفی از ما در دل داشت و نه امیدی، به قصد قربت... سخن می گفت.»

رفتار سلطان محمود

غزنوی با روحانی شهر

یاقوت حموی در معجم الادب^۱ درباره علی بن عبدالله بن احمد نیشابوری معروف به ابن ابی الطیب، که یکی از دانشمندان معاصر محمود است، می نویسد: «در سال ۴۱۴، او را نزد سلطان محمود بن سبکتگین بردند. چون بر او وارد شد اذن نگرفته نشست، و شروع به روایت خبری از رسول (ص) کرد، بی آنکه سلطان فرمان داده باشد. سلطان به غلامی گفت: ای غلام «ده» بر سرش. وی سخت بر سر او زد، و آن، سبب کمی شنوایی و سنگینی گوش او شد. سپس سلطان پایه او را در دین و دانش و پاکدامنی و ورع دانست، و از او عذرخواست، و فرمان داد مالی به او بدهند که او پذیرفت و گفت: سرا به مال نیازی نیست، و اگر توانایی آن را دارد، آنچه را که از من سنده است باز دهد، و آن شنوایی من است. سلطان به او گفت: ای سرد، سلك صولتی دارد که نیازمند به سیاست است و ترا دیدم که واجب را فروگذار کردی... گفت: مرا خواستی که وعظ از من بشنوی... و نه برای اقامت قوانین کشورداری و استعمال سیاست؛ و این متعلق به پادشاهان است و امثال ایشان و نه دانشمندان. سلطان شریسار شد... همه اینها را از تاریخ بیهقی از ابوالحسن بن ابوالقاسم بیهقی، مصنف کتاب و شاح الدعیه، نقل کرده ام.»^۲

سلطان محمود غزنوی، گاه به قصد عواغریبی، برای اعمال وحشیانه و آزمندانه خود، مجوز شرعی تحصیل می کرد، و از قشری ترین روحانیان برای مبارزه با «علم» و فلسفه استمداد می جست.

در کتاب مجمل التواریخ و القصص، که در سال ۵۲ هجری، در عهد سلطان نجف، تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست، می بینیم که سلطان محمود، پس از آنکه از ری خواسته و اسوا فرآورد و قسمت از آن را نزد خلیفه القادر بالله فرستاد، دستور داد تا بزرگان دیلم را بر دار آویختند؛ عده ای را در پوست گاو دوخت و به غزنین فرستاد. سپس می گوید: «مقدار پنجاه خرداد از دفتر دافض و باطنیان و فلاسفه، از سراهای ایشان بیرون آورد و زیر

درختهای آویختگان بفرسود سوختن. و این معامله سلطان محمود آن وقت کرد که همه علما و ائمه شهر حاضر کردند و بد مذهبی و بدسیرتی ایشان دست گشت.

در عهد سلطان محمود، مکرر با سیماهای گوناگونی از قضاة و روحانیان برمی خوریم که بعضی حنکو و صریح و پاکدامند، و برخی قشری و سطحی و ابن الوقت. فی المثل، در این دوره می بینیم که روحانی سبک سغز و جامدی به نام شیخ ابوالقاسم گرگانی، پس از وفات فردوسی-طوسی، شاعر عالیقدر و گرانمایه ایران، از سر تعصب یا ریاکاری از دفن این رادسرد ایراندوست در قبرستان مسلمانان جلوگیری می کند و می گوید: «او سادح کافران و گبران بود» و پیغمبر (ص) فرمود: «من تشه بقوم فهو منهم».

و تقریباً در همان دوران، یعنی در عصر سلطان مسعود غزنوی، به نام قاضی شریف و پاکداسنی چون ابوالحسن بولانی برمی خوریم که به قول بیهقی، مورخ معروف، با وجود فقر و نیازمندی، وقتی سلطان مسعود به توسط بونصر مشکان به زعم خود، از حلالته مالها دو کیسه زر (که هر کدام هزار مثقال بود) نزد ابوالحسن بولانی و فرزندش ابوبکر فرستاد، آن دو بزرگوار، که گاه به ده درم نیازمند بودند، از پذیرفتن کیسه های زر امتناع ورزیدند. بوبکر گفت: «بدانچه دارم و اندک است قانعم، زرز وبال، این، چه به کار آید؟ بونصر گفت ای سبحان الله! زری که سلطان محمود در غزو از بتخانه ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیرالمؤمنین (یعنی خلیفه) می روا دارد ستن، آن قاضی همی نستاند؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، حال خلیفه دیگرست که او خداوند ولایت است؛ و خواجه با امیر محمود به غزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است... به هیچ حال، من این نپذیرم و در عهده این نشوم؛ گفت، اگر تو نپذیری به شاکردان و مستحقان و درویشان ده؛ گفت من هیچ مستحق نشناسم... مرا چه افتاده است که ز کسی دیگر بود و شما آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال، این عهده قبول نکنم. بونصر پرسش را گفت، تو از آن خویش بستان؛ گفت، زندگانی خواجه عمید دراز باد، علی ای حال، من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام... من نیز از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم که وی می ترسد، و آنچه دارم از اندک مایه حطام دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم. بونصر گفت... بزرگا که شمادو تنید؛ و بگریست و ایشان را بازگردانید و باقی روز اندیشمند بود، و از این یاد می کرد و دیگر روز، رقعته نوشت به اسیر و حال باز نمود.»^۱

بیهقی در جای دیگر این جمله پر مغز را در تاریخ گرانقدر خود می آورد: «صعبا فریبنده که این درم و دینار است! بزرگا مردا که از این روی بر تواند گردانید.»^۲

رفقار شجاعانه و استغناء طبع و بی نیازی این دو رادسرد، در عین بی برگی و فقر، شعر سنایی غزنوی را به یاد مورخ می آورد که می فرماید:

گر بی برگی به سرگ سالد گوشم آزادی را به بندگی نفروشم

در عصر سلاجقه، بطوری که در تحفة الملوک مذکور است، بین سلطان ماکشاه و

ابوالمعالی که سر آمد روحانیان عصر در نیشابور بود، در مورد عید ماه رمضان، اختلافی پدید می‌آید که سرانجام گفته ابوالمعالی تأیید می‌شود. برای اطلاع خوانندگان، گفتگوی سلطان را با ابوالمعالی نقل می‌کنیم:

اختلاف ملک شاه با فقیه عصر خود

«سلطان ملک شاه رحمة الله به نیشابور رسید، و ۲۹ روز از ماه رمضان گذشته بود، و کسانی که از ارکان و شروط او بودند، در وقت هلال کردن غافل بودند، و به خدمت بعضی از بزرگان نمودند که ماه دیدیم. جماعتی که در خدمت سلطان بودند، سلطان را بر آن داشتند که فردا عید باید کردن. چون از سلطان دستوری شد، در شهر نیشابور منادی کردند که سلطان می‌فرماید، فردا عید کنید، و خواجه ابوالمعالی را، که مقتدای آن عصر بود، خبر دادند. حالی، در شهر منادی داد کردن که ابوالمعالی می‌گوید که فردا «روزه خواهم داشتن. هر که به فتوای من کار می‌کند، باید که فردا روزه دارد.» اصحاب اغراض این سخن را به وجهی زشت در پیش تخت سلطان آنها کردند، و گفتند که ابوالمعالی سر مخالفت تودارد و شکی نیست که مردم به فتوای وی کار کنند، بیشتر از آنکه به منادی تو؛ و این ناسوس ملک را زیان دارد. سلطان ملک شاه نیک اعتقاد و خدا ترس بود، حرمت اهل علم پیش وی بزرگ بود؛ با آنهمه خاطر وی متغیر شده بود، چند کس را از خواص خود فرسود، بروید و ابوالمعالی را به لطف و ادب اینجا خوانید. گفتند، ای شاه او به فرمان تو چنین بیحرمتی کرد، و تو او را حرمت می‌داری. سلطان گفت، تا سخن وی نشنوم به قول دیگران، حرمت اهل علم نتوان بردن. چون ابوالمعالی را خواندند، برخاست و به آن تخفیفه که در خانه داشتی، کفش در پای کرد و به سرای سلطان آمد. چون وی را دیدند که به دستار کوچک است و سوزه نیوشیده در پیش پادشاه عرضه داشتند که ابوالمعالی بدان قناعت نکرد که با فرمان تو برابری کند، اکنون بیحرمتی زیادت کرد که بدین شیوه، نزد ملوک رفتن ترک ادب است. سلطان از آن متغیر تر شد، و امیر حاجب را به عتاب نزد او فرستاد که چرا باید که تو با این جامه و کفش پیش من آیی. ابوالمعالی آواز بلند کرد و گفت، این سخن می‌باید سلطان از من بشنود که امیر حاجب نیک باز ندانگفتن. پس چون دستور یافت، گفت ای پادشاه اسلام، بدان که من بدین جامه نماز کنم و در خدمت خدای تعالی شایدم، در خدمت ملوک هم شاید بودن. اما ابنای دنیا و پادشاهان روزگار این عادت نهاده‌اند و این قاعده ساخته که بدین صفت پیش ملوک و سلاطین نروند. خواستم که این ادب و عادت نگاهداشتمی، اما در آن ساعت که فرمان سلطان به من رسید، با این جامه نشسته بودم، ترسیدم که اگر به تغییر جامه دیگر مشغول شوم، دیر شود.

سلطان ملک شاه را از این سخن خوش آمد، وی را گفت چون بدین صفت طاعت سلطان واجب است، چرا برخلاف منادی من منادی کردی؟ ابوالمعالی گفت، هر چه تعلق به فرمان دارد، ما را واجب است که طاعت سلطان داریم، اما هر چه به فتوی تعلق دارد، بر سلاطین واجب است که از ما پرسند؛ که به حکم شرع، همچنان که فرمان سلطان راست، فتوی ما راست. اما روزه داشتن و عید کردن به فتوی تعلق دارد، نه به فرمان، چون قصه آنجا رسید، سلطان ملک شاه، رحمة الله، ابوالمعالی را به احترام تمام باز به خانه فرستاد.

چو پخته شود تلخ، شیرین بود به دانش، سخن گوهر آگین بود.^۱

باید توجه داشت که روحانیان، تنها در مواردی خاص، زبان به اعتراض می‌گشودند، و در بسیاری موارد، اعمال ناروای اسرا و زورمندان را نادیده می‌گرفتند؛ فی‌المثل «این نکته گفتنی است که جزیه و یا «سرگزیت» و مالیات سرانه‌ای که برحسب آیین اسلام فقط به اهل ذمه و غیر مسلمانان تعلق می‌گرفت، در این دوران غالباً از مسلمانان نیز مأخوذ می‌گشت، و لفظ «شراب‌بها» آن عهد متداول بود. و روحانیان سنی زمان که کوچکترین انحراف را «رفض» و کمترین تجلی فکر آزاد را «کفر» و «بددینی» و «الحاد» و غیره و غیره می‌خواندند، به این تخطیهای آشکار به آیینهای اسلامی، خرده نمی‌گرفتند.»^۲

روحانیان مغرض
روحانیان قشری و بیمایه، گاه در اثر بدفهمی، و در سواردی بعلت جام طلبی و غرض‌ورزی، همکاران خود را نیز به بیدینی و الحاد و زندقه متهم می‌کردند. علامه شبلی نعمانی در تاریخ علم کلام می‌نویسد: «علامه آمدی» (متولد به سال ۵۵۱ هجری) پس از آنکه در علوم عقلی به درجه کمال رسید، به مصر رفت و در آنجا موقعیت ممتازی به دست آورد. ولی این شهرت، بلای جان او گردید. این خلکان می‌نویسد: قبولی عام او، فقها را بر علیه او برانگیخت تا جایی که این گروه محضری فراهم کردند، و این مرد دانشمند را به بیدینی و الحاد و زندقه متهم ساخته و جملگی ذیل ورقه را امضا کردند. طرفه اینکه آن‌را نزد خود «آمدی» فرستادند که او هم آن را امضا و تصدیق کند و او این شعر را در ذیل آن نوشت:

حسد الفتی اذلم ینالوا سعیه فالقوم اعداء له و خصوم

در نتیجه این توطئه، این مرد دانشمند، راه فرار پیش گرفت، و در دمشق در حالی که خانه‌نشین و از گردش روزگار ناراضی بود، درگذشت. در تاریخ علوم اسلامی، تکفیر اهل علم و دانش، سابقه کهن دارد. همان امام غزالی معروف، که زمانی ابن سینا را به گناه پیروی از علم و عقل تکفیر می‌کرد، همینکه برای اثبات نظریات خود از منطق و فلسفه کمک گرفت، دانشمندانی چون قاضی عیاض، ابن جوزی، و ابن قیم، زبان به تکفیر او گشودند؛ تا جایی که در اندلس به حکم قاضی عیاض، کتابهای او را معدوم کردند. او سعی می‌کرد منقول را با معقول سازش دهد و دین را با سلاح منطق و فلسفه از حمله معاندین محفوظ نگاه دارد.

دیگر از علمایی که از حمله محدثین و فقهای بیمایه در امان نماندند، ابن رشد اندلسی است. این محقق بر کتابها و آثار اشاعره بسختی حمله کرد. و بر کتابی که غزالی در رد فسطح نوشته بود، رد نوشت، و بطلان نظریات او را نشان داد. در نتیجه همین اقدامات آزاد-منشانه و تلاشی که این فیلسوف روشنفکر برای بیداری افکار مردم کرد روحانیان و فقها به دشمنی با او برخاستند. فقها از اشاعت و ترویج فلسفه بقدری برآشفته و نگران بودند که گویی بیم آن می‌رفت که به امنیت کشور خلل وارد شود. ناچار منصور به تحریک آنان، حکم داد

۱. این صفحه را استاد مجتبی مینوی در اسلامبول از کتابی در اخلاق و آداب نقل کرده و سالها پیش برای دوج در مجله یفها فرستاده‌اند (سال سوم، شماره ۹).

۲. حسن مباح، پیشین، ص ۱۱۳.

کتابهای حکمت و فلسفه را بسوزانند؛ چنانکه هزارها کتاب طعمه آتش گردید، و این رشد را در حریره «لوسینا» محبوس ساخت، ولی این دوران چندان نپایید و با کمک منصور، این رشد از زندان رهایی یافت. بطور کلی، ریشه این تکفیرها جهل و بیخبری توده مردم بود. فقها، محدثین، و روحانیان دنیاپرست به هیچ وجه با بیداری و هشیاری مردم موافق نبودند و بخوبی می دانستند که اگر مردم به حقایق اسرار آشنا شوند و حق را از باطل تمیز دهند، و اندیشه های خرافی و افکار غیرعلمی را رها کنند، دیگر کسی به تبلیغات و تعلیمات غلط آنها گوش نخواهد داد. به همین علت، هر وقت صاحب نظران، مطلبی علمی و فلسفی بر زبان می راندند از تکفیر آنها خودداری نمی کردند، و با تکفیر اهل تحقیق، زندگی را بر دانشمندان حرام و تحمل ناپذیر می کردند.

اسام غزالی، آمدی، رازی، ابن رشد، شهرستانی و بالاخره ابن تیمیه، هیچیک از حملات فقها در اسان نبودند، و حال آنکه این بزرگان علم، آنچه می گفتند در پرده و چند پهلو بود. شما اگر کتابهای امام غزالی را بخوانید، بخوبی می دانید که این مرد هزاران حرف دردل نهفته دارد و یکی را هم نمی تواند به زبان بیاورد. در جواهر القرآن می نویسد که من در بعضی کتابها عقاید شخصی یا حقایقی را ظاهر ساخته ام، ولی بعد قسم می دهم که این کتب را فقط در اختیار خواص و کسانی که اهل درک حقایقند قرار بدهید.

البته معتزله پیورده و صاف و صریح، حقایق علمی و فلسفی را می گفتند؛ زیرا اینان نه واعظ بودند و نه فتوی می دادند و امام و خطیب هم نبودند. ولی نتیجه این صراحت، این شد که امروز حتی یک کتاب هم از آنها باقی نمانده است.^۱

بعضی از روحانیان حقجو، و جمعی از بزرگان اهل تصوف، نه تنها از اجرای مقاصد اسرای ستمگر سر باز زده اند، بلکه در مواردی چند، زبان به سرزنش و توبیخ آنان گشوده اند؛ چنانکه غزالی در مقدمه نامه ای به سلطان سنجر، در برائت خویش از تهمت مخالفان و استعفا از تدریس نظامیه نیشابور، سلطان را از ستمگری به کشاورزان طوس برحذر می دارد و می گوید: «... آمدیم به عرض حاجت و حاجت دواست: عام و خاص. حاجت عام آن است که مردمان طوس پراکنده و سوخته ظلم بسیار شده اند، و اسمال بی آبی غله را تباه کرده و دار و درخت خشک شده است. بدیشان رحمت کن، که خدایتعالی بر تو رحمت کند. گردن مسلمانان از باد بلا و محنت و گرمگی بشکست، چه باشد اگر گردن ستودان تو از طوق زردو نشکند...»^۲

غزالی با این جملات محکم و پرمعنی، در آن دوران ظلم و استبداد، به مظلوم و بیعدالتیهای سلطان سنجر و عمال او باشجاعت بسیار اعتراض می کند. و به یاری بی پناهنترین طبقات جامعه، یعنی کشاورزان می شتابد.

«در عهد سلطان سنجر، ملک روم به ولایت اسلام تاختن آورد و به حدود آمد» و «سیافارقین» لشکر کشید و حدود پنجاه هزار مسلمان از زن و سرد اسیر برد. در میان اسراء اماسی بودیگانه، مردم بینوا

یک امام شجاع و انسان دوست

۱. ترجمه محمد تقی فرداوی، ص ۶۴، ۷۵، ۱۲۳ و ۱۲۴ (به اختصار).

۲. غزالی نامه، به اهتمام جلال الدین همای، طبع دوم، ص ۱۶۳.

از وی استمداد جستند، او مصلحت چنان دید که فریادنامه‌ای به عنوان سلطان سنجر بنویسد و از او یاری و کمک بخواهد؛ پس یکی از علما و دانشمندان قلم در دست گرفت و شرح مؤثری به سلطان وقت نوشت که قسمتهایی از آن را نقل می‌کنیم: وی پس از مقدمه‌ای سرزنش آمیز خطاب به سلطان گفت: «چون خداوند عالم پادشاه مشرق و مغرب... است، چرا علم کفر در دیار اسلام برافراشته‌اند، و منجوق کفر سر به عیوق ناپاکی رسانیده؛ و آن دیاری که به سکون اهل دین آراسته و به مساجد و منابر سزین بود، ملوث خنازیر و معدن فضایح شده؟ مگر پادشاه این خبر نشنوده است که: «کلکم راع و کلکم مسؤول عن رعیت» به‌خدایی که عالم را آفریدگار است و همه را مرجع و سبب بدوست... ملوک سلف... در نوبت جهانداری، چنین خواری نکردند، و فردای بازپسین را اندیشه داشتند... در عهد سلطنت سلطان، اگر در مساحت دیار ممالک از دست ظالمی، ضعیفی یک شب ناخوش خسبید به جلال باری تعالی که پادشاه روزگار را... بدان سواخذت بود... ما بیچارگان و ستم‌رسیدگان، اسیران روم، از مخدرات و اطفال و کهول مسلمانان قرب پنجاه هزار جانور عالم و جاهل، ضعیف و قوی، درویش و توانگر، قصه شکایت به‌آه سحری آمیخته و به‌خون چشم رنگ داده... بدان بارگاه بینیازی می‌فرستیم و از خوارکاری آن پادشاه روزگار، فرمانده روی زمین، سنجر بن سلک‌شاه با این سوزی که در هر نفسی عالمی درگیرد به‌آن سخنگیر دیرگیر می‌نالیم و بدان بیدار «لا تأخذنه سنة ولا نوم» از خواب سلطان وقت گله می‌کنیم. ناله از عرش درگذشت - و پرده آسمان از درد دل دردمندان سیاه شد. صاحبقران جهان در خراسان بر تخت پادشاهی تن‌آسان نشسته... سلطان اعظم تأملی فرماید... آخر التفات خاطر کجا، شفقت کجا، اسلام کجا، «التعظیم لاسرائیله و الشفقة علی خلق الله» کجا؟ مگر به‌سمع عزیز نرسیده است تا لاجرم از باد باده ناب، و ناله چنگ و رباب، و غرور شیطان، به‌احوال بیچارگان نپرداخته است. فریاد از سلطان سنجر، المستغاث بالله از سلطان سنجر، زینهار، زینهار، فریاد، فریاد! اسلام را رونقی نمانده است، و کار عالم و عامیان به‌یکبار پریشان‌گشته است، و از نوشانوش‌شاه، دل‌های مردم به‌جوش آمده است. ما بیچارگان و بینویان، این امام عالم را فرستادیم، که در سر شهامتی دارد و در طبع حراستی و در جیلت غیرتی... به‌خداست بارگاه اعلی... تا حال بیچارگان روم را بر رأی سلطان وقت عرضه دارد. اگر فریاد رسد، فریاد رسندش و اگر داد دهد داد دهندش و اگر خوارگیرد، خوارگیرندش... «یوم لا ینفع مال ولا بنون...» باقی رأی عالی سلطانی.

چون نامه بر سلطان سنجر عرضه داشتند، سلطان عزم ماوراءالنهر داشت و بر لب رود جیحون لشکرگاه کرده بود، بفرمود تا نامه نویسد به‌نزدیک ملک روم به‌تهدیدی هرچه تمامتر که اگر... آن اسیران را بر این جمله که فرمودیم به‌اوطان و بلاد خویش نرسانند و یک کودک بازگیرند، هرچه بر لفظ مبارک رانندیم و به‌قلم آورده... بجای آریم، و ایشان را نکال و عبرت عالمیان گردانیم و در «آمد» و «میافارقین» هیچ‌جا مقام نساازیم الا به‌تسطنطنیه. «این نامه را معین اصم، که صاحب دیوان انشاء بود به‌قلم آورد.»^۱

مبارزه غزالی علیه
علمای بدنهاد در عصر
سلاجقه

«...در آن زمان، که به تمام معنی دوره جدلی و تعصب دینی بود، از بیم علما و سلاطین و خلفای عباسی، هیچکس یارای آن نداشت که یک حرف، برخلاف عقاید عمومی بزند. و به محض این که یکی مورد تهمت واقع می شد، به تکفیر و نفرت عمومی و انواع حبس و قتل و شکنجه و آزار دچار می گردید. غزالی، بی پروا، قدم در سر که خرق او هام نهاد و اوضاع دینی و علمی آن زمان را تحت انتقاد سخت قرار داد. و چون دانست که بیشتر مفاصد اجتماعی زیر سر علمای سوء و دستاربندانی است که به قول سعدی، «بر سراپای بند غرور» دارند، این مایفه را هم تربیت و هم سخت مذمت نمود، و زیناها که این فرقه در دین و اخلاق دارند و همچنین مضرات جدل و مناظره را که محض خودنمایی و مبالغه باشد، هم در مجلس وعظ و هم در مؤلفات خود، مانند احياء العلوم و المنقذ من الضلال با دلیلهای متقن و بیانات رسا و شیرین گوشزد جهانیان کرد.

یک باب بزرگ از احياء العلوم را، که از نخستین ابواب این کتاب است، به علم علما و آداب تعلیم و تعلم اختصاص داد، و در آن زمان که به قول خودش، علم و دین تباه شده و از هر سو خطرهای بزرگ روی آورده بود، تألیف این کتاب را بر خود واجب مهم شمرد. یکجا در لکوهش علماء سوء فرمود: «و احترز عن الاعترا بتقليسات علماء السوء فان شرم علی الدین اعظم من شر الشیاطین...» مجاهده غزالی، در راه دین و حقیقت، آثار فراوان داشت... مردم عوام که گوسفند شیرده رؤسای روحانی بودند، با مقایسه گفتار و رفتار غزالی با دیگران، کم کم از خواب گران بیدار شدند، و دیگر زیر بار علمای جاه طلب و فقهای دنیا پرست نمی رفتند، و در جستجوی علمای حقیقی بودند. یک دسته از علما، راستی در صدد اصلاح خود برآمدند، و جمعی هم مجبور شدند که هر چند به حسب ظاهر و محض جلب خاطر عوام باشد، روش خود را عوض کنند. اما آنان که اصلاحات غزالی را مخالف مقاصد و آرزوهای دنیاوی، و سد راه جاه طلبی خویش می دیدند، او را تکفیر کردند، و نسبت مجوسیت و زندقه و بددینی بدو دادند. کار به جایی کشید که مؤلفات او را، به تهمت این که سبب گمراهی مردم شده است، می سوزانیدند، جماعتی هم از در معارضه و مشاجره قلمی برآمده به عقیده خودشان، عقاید او را رد کردند و کتابها در ابطال اقوال و سخنان وی نوشتند.»^۱

سپس استاد همایی می نویسد: «...از آنگاه که غزالی از پرده انزوا درآمد و آشکارا با مردم روبرو گشت و سخنان خود را بگفت، در رگهای حسد و بغض، خونها به جوش آمد، و سارهای خفته بیدار شدند و در صدد آزار و ایداء آن بزرگمرد برآمدند و به انواع دسیسه ها منبث گردیدند. اخبار و احادیثی را که وی روایت می کرد، بی بنیاد قلمداد می کردند که وی اسناد روایت نداشته است. نسبت کفر و بددینی به وی می دادند، و خواندن کتابهای او را حرام می شمردند و می گفتند که سخنان فلاسفه ملحدرا با شرع اسلام آسینخته است؛ از «نور» و «ظلمت» سخن می گوید، و خدا را «نور محض» می خواند که عقیده مجوسیان و گبرکان است...»

پایه سخنان غزالی از اذهان عامه بالاتر بود... پاره‌ای از عقاید و آراء او با ظاهر شریعتی که در دست عامه بود سازگار نمی‌آمد، و ازین رهگذر، خاطر ظاهرینان کوتاه اندیشه بر وی تیره می‌گشت... گاهی نوشته‌های غزالی را تحریف، و از این راه دلها را نسبت به او آلوده می‌ساختند. جمعی هم به دربار پادشاهان سلجوقی (سلطان سنجر و محمد بن ملک‌شاه) از وی شکایت بردند که بددین است و مردم را گمراه می‌کند، و از پادشاه و اسرا و وزرا می‌خواستند که غزالی را به مجلس مناظره بخواند و مقصودشان این بود که از این رهگذر غوغا و هیاهوی راه بیندازند.

... صاحب مجالس المؤمنین می‌نویسد: «چون غزالی تعصب بسیار در تخطئه و تجهیل ابوحنیفه داشت، مفتیان حنفی به قتل او فتوی دادند، اما چیزی بدو نرسید.» گاه از او در زمینه‌های مختلف سؤالهایی می‌کردند تا از این، دستاویزی برای هیاهو پیدا کنند. غزالی در جواب پرسشهای معاندین، رساله‌ای نوشت که صفحه‌ای از آن نقل می‌کنیم: «بدان که سؤال کردن از مشکلات، عرض کردن بیماری دل، و علت اوست، برطیب، و جواب دادن، سعی کردن است در شفای بیمار، و جاهلان بیمارانند که «فی قلوبهم مرض» و عالمان طیبانند، و عالم ناقص طیبی را نشاید. و عالم کامل هر جای طیبی نکند، مگر جایی که امید شفا ظاهر بود. اما چون علت او مزمن بود و بیمار بی‌عقل، استادی طیب در آن بود که بگوید: این بیمار علاج‌پذیر نیست... بیماران جهل بر چهارگونه‌اند: یکی از آن علاج‌پذیر است و سه دیگر، علاج‌پذیر نیستند. بیمار اول، کسی بود که اعتراض وی از حسد بود، و حسد بیماری مزمن و علاج را به وی راه نیست... پس، تدبیر وی آن بود که او را با آن عات بگذارند و از وی اعراض کنند... حسود هر چه می‌گوید، آتش در خرمن خویش می‌زند...»^۱

«... باری آنهمه بدگوییها و غوغای فقها درباره غزالی، به هیچ وجه، مؤثر واقع نشد سهل است که بیش از پیش، باعث توجه خواص و اولیای اسورگردید؛ زیرا دانستند که سخنان دشمنان همه از روی بلهوسی و خودخواهی و رفتار و گفتار غزالی همه از روی حقیقت‌جویی است... چون حجة الاسلام با اعزاز هرچه تماثر باز به طوس آمد و متعنتان وی خجل و تشویرزده گشتند، جماعتی به طوس آمدند و او را پرسیدند و گفتند: ما را از تو سؤالی است، اگر دستوری دهی، پرسیم. حجة الاسلام ایشان را دستوری داد. گفتند که تو مذهب که داری؟ گفت: در معقولات، مذهب برهان و آنچه دلیل عقل اقتضا کند، اما در شریعات، مذهب قرآن، و هیچکس را از ائمه تقلید نمی‌کنم؛ نه شافعی بر من خطی دارد نه ابوحنیفه بر من زیادتی. چون این سخن از وی بشنیدند، مجال سخن گفتن نیافتند برخاستند...»^۲

غزالی ضمن نامه‌ای که به سلطان سنجر در برائت خویش از تهمت مخالفان نوشته است، چنین می‌گوید: «... امروز کار به جایی رسیده است که سخنها می‌شنوم که اگر در خواب دیدی، گفتمی اضعاف احلام است؛ اما آنچه به علوم عقلی تعلق دارد، اگر کسی را بر آن اعتراضی است عجب نیست، که از سخن من، غریب و مشکل که فهم هر کس بدان نرسد

۲. همان، ص ۱۶۹ (به اختصار).

۱. همان، ص ۸۹-۱۸۷ (به اختصار).